

اغما

الناز چهارراهی

اغما

باسمه تعالی

صدایِ آشنایی بیش از صدبار در گوشم آکو شد. صدایی که این روزها با غم
هایم عجین شده بود. هر بار شنیدنش حالِ بدم را تشدید می کرد و مانند پتکی
بر سرم فرود می آمد.

این بار هم مانند هر دفعه، جان تا لبم بالا آمد و از میانِ حجمِ عظیمِ افکاری
که بین یأس و امید در نوسان بود و جانم را از درون چنگ می انداخت و می
فشرد، بیرون رانده شدم.

_ آقای دکتر محمدی به بخش اورژانس.

صدا هر لحظه کم و کمتر شد و من نفسی از سرِ آسودگی کشیدم، اما فقط
برای لحظه ای... و باز هم بی تابی مرا چون باتلاقی در خود فرو برد. دستم
روی شیشه ای نشست که هوایِ من و محمدم را جدا می کرد. نگاهم بر نفس
های نامنظمش ثابت ماند.

برای بارِ هزارم میانِ انبوهِ خاطرات، غوطه ور شدم و گذشته ام را لحظه لحظه
زندگی کردم.

"خدایا من همینطوریش هم تو منجلاب فرو رفته بودم، این مصیبت دیگه برام
زیاده، به خدا من دووم نمیارم"

دیدم تار شد و چشم هایم پر! با اولین تصویری که از او در ذهنم نقش بست، لبم شروع به لرزیدن کرد. به امید دیدنش چشمهایم را بستم و غم هایم در رگه های باریکی، روی گونه ام جاری شد!

صدای گرمش، نگاه براقش، حتی بدقلقی ها و رفتارهای اخیرش، همه و همه چون فیلمی بر پرده سینما، در ذهنم به نمایش در آمد. شیرینی اش، لبخند را بر لبم کاشت. اما لبخندی که با بغض همراه بود و دوامی نداشت.

— این اواخر به هر دو مون سخت گذشت، من تلخی کردم تو کم محلی کردی، من بحث کردم تو دوری کردی؛ اما اینو بدون نبوت نبود منم می شه، پس تورو خدا برگرد، برگرد تا درست کنیم همه چیز رو....

باز هم صدای ظریفِ پر ستار پیچید و من برای بار هزارم مرگ را تجربه کردم. به راهرویی که آخرش ناپیدا بود و حکم قفس را برایم داشت چشم دوختم و چیزی جز تابلویی با نقش دخترکی که سکوت را یادآور می شد، چشمم را نگرفت.

پایم روی زمین ضرب گرفته بود و دلم مثل سیر و سرکه می جوشید. پرستاری که از اتاق کناری بیرون آمد و نوید بهتر شدن حال مریض را به همراهش می داد، نظرم را جلب کرد. مرد می خندید و خدا را شکر می کرد برای بهبود مریضش.

مزه ی تلخی زیر زبانم آمد و کل گلویم را زهرآلود کرد، اما تلخ تر از آن دیدن کالبد بی جان محمد روی آن تخت بود، چیزی که فکرش را نمی کردم و راضی به رخ دادنش نبودم، به سرم آمده بود!

از پشت شیشه کنار رفتم و بر روی نیمکت شیری رنگ کنار اتاقش نشستم.

صلوات شمارم را در انگشت اشاره ام فرو بردم و هرچه ذکر به یاد داشتم را لب زدم. صلوات را که زمزمه کردم، چشمه ی خشکیده ام جوشید و اشک پشت اشک...
 اشک...

xxxxxx

وارد اتاق شدم. روی تخت نشسته بود و پشتش به من بود. آرنج هایش را روی پایش گذاشته بود و دست هایش را بر هم چلیپا کرده بود و به نقطه ی نامعلومی خیره بود. آنقدر در فکر فرورفته بود که حتی حضور مرا در یک قدمی اش حس نکرد. کنارش نشستیم. بی آنکه انگشتهایش را از روی لبش بردارد سرش را چرخاند و نگاه دلخورش در نگاهم گره خورد.

شاید او می توانست اما من نمی توانستم دلتنگی را تاب بیاورم. نگاهم را دزدیدم و با گوشه ی شالم مشغول شدم.

– او مدم حرف بزنیم.

سنگینی نگاهش را روی خودم حس کردم. دستی روی صورتش کشید و نفس پرصدایی کشید.

– هرچی دلت خواسته گفتمی حالا او مدی حرف بزنی؟ تا کی می خواد این رفتارت باشه؟

حق با او بود تند رفته بودم، تلفن های گاه و بیگاه و پنهانی این روزهایش عقل از سرم برده بود و مثل خوره به جان اعتماد و عشق میانمان افتاده بود.

اما مگر غیر از این بود که عشق آدم را خودخواه می کند و عقل را زایل؟ منی که محمد را حق خود می دانستم، چطور می توانستم بر این تماس های مشکوک چشم پیوشم؟

نگاهم بر روی عکس دونفره مان بر روی دیوار اتاقش نشست و تشدید شد بغضی که راه گلویم را بسته بود!
صدای بمش، مرهم دلتنگی هایم شد.

– گفتمی می خوام حرف بزنی! اما من چیزی نمی بینم.

چشم چرخاندم تا ببینمش. سردی صدایش، بی تفاوتی نگاهش، کلافگی رفتارش؛ تا جانم رسوخ کرد و لرزشی در بدنم ایجاد کرد.
فضای اتاقش خفقان آور شد و تحملش سخت! بلند شدم و درست رو به رویش ایستادم. نگاهش بالا آمد و در نگاهم نشست.

عجیب بود که نمی توانستم از نگاهش، حرف دلش را بخوانم. صورت مردانه اش ته ریش داشت و این مرا ضعیف تر می کرد. به سختی تعادل را حفظ کردم و بی آنکه چشم از او بردارم، نجوا کردم.

– محمد چی بین من و تو عوض شده؟ چرا عوض شدی؟ چرا برای من وقت نداری؟ مگه من همون باران سابق نیستم؟

بلند شد و در یک قدمی ام ایستاد. این بار من بودم که برای دیدنش باید سرم را بالا می بردم. تیشرتش را مرتب کرد و دست به سینه شد.

– خودت خسته نشدی از این حرف های تکراری؟ من نه عوض شدم نه ع*و*ض*می که تو این طور برخورد می کنی.

زنگاه ذغالی اش جرات حرف زدن را از من گرفته بود و تپش قلبش نفس کشیدن را!

_ محمد باهام غریبه شدی، محمدی که من رو می شناسه و من می شناختمش این جوابش نیست.

اخم هایش در هم شد و پلک هایش بر هم نشست. دست هایش را از جیبش بیرون آورد و با یک دستش پیشانی اش را ماساژ داد. بیش از آن ماندن را جایز ندانستم. من آدم رفتن نبودم اما ماندنی که به دلخوری بیشتر ختم می شد را هم نمی خواستم. رفتن تصمیم نبود، ترجیح بود. حتی حالا که دلتنگ آمده بودم و دلتنگ تر...

سخت بود دوری از کسی که حتی اخم هایش هم آرامت می کند و من در سخت ترین شرایط ممکن بودم.

با صدای بهم خوردن در و دیدن درختان سربه فلک کشیده ی خیابان، چشم بر هم گذاشتم و قطرات اشک یکی پس از دیگری جاری شدند و گونه ام را سوزاندند. نفس حبس شده ام را بیرون دادم و راهی را در پیش گرفتم که خودم هم مقصدش را نمی دانستم.

xxxxxxxx

_ باران؟

چشم باز کردم و و از میان چشم های نیمه بازم بابا را دیدم. سرم تیر کشید، دستم را روی سرم گذاشتم و "آخ" آرامی گفتم. خواستم بلند شوم اما دردی که در گردنم پیچید مانع شد. نگاهی به روبه رو

انداختم و با دیدن کولر که باد م*س*تقیمش روی من بود دلیل این وضعیتم را دانستم. به بابا نگاهی انداختم و لب تر کردم.

— باباجون کی اومدین؟ نمی دونم کی خوابم برد

دانه های تسبیح یکی یکی زیر دستش می لغزید و صدای به هم خوردنشان مرا یاد صدای قلب مردی می انداخت که حالا بدون ریتم، بدون صلابت می زد. زیر دستگاهی که اگر آن سوت ممتد را می کشید سوت پایان زندگی مرا نواخته بود.

تسبیح را در مشتش فشرد و کنارم نشست. بی توجه به صدای فیژ صدلی پایم را روی سرامیک یک دست سفید سُر دادم و زانویم را صاف کردم.

— بابا جان اینجوری که همیشه، محمد به اندازه کافی ما رو ریخته به هم تو دیگه داغون ترمون نکن. حالا ما هیچی، ماما بابات دل نگرانتن. خدارو خوش نیما.

دستش را روی پایش گذاشت و سعیش در پنهان کردن نگاه اشک آلودش، از دید من بی نتیجه ماند.

بی توجه به صدای بلندگو، دستم را روی دستش گذاشتم و به اشک هایم اجازه ی باریدن دادم.

— بابا محمد همه کس منه، نمی تونم تنهاس بذارم! اگر چشم هاش رو باز کنه کسی رو نبینه غصه می خوره.

نفس هایش به شمارش افتاده بود و غم در نگاهش موج می زد. پنهان کردن احساسات، برای مرد کار آسانی بود اما نه مردی که پدر بود. ذره ذره آب شدنش را می دیدم و دم نزدنش را بیشتر!

– برو خونه استراحت کن، من می مونم امشب.

آهی پرسوز کشید و ادامه داد.

– اگر خدا خواست و به هوش اومد من هستم پیشش.

سرپا شدم و چند قدم مانده تا اتاق محمد را طی کردم و بعد از مکث چند

ثانیه ای روی محمد، طوری ایستادم تا بابا را ببینم.

– قربونتون برم من، شما که حالت از من بدتره، نمی خواد شما بمونی.

بلند شد و با دستمال کاغذی ای که از جیب کتش بیرون آورده بود عرق

پیشانی اش را پاک کرد.

– من می رم پیش دکترش، وقتی اومدم می برمت خونه. خود محمد هم از این

وضعیت راضی نیست.

سرم را به طرف شیشه چرخاندم و اتاقتی که محمد در آن قرار داشت، را از نظر

گذراندم.

– به شرط اینکه من رو ببرین خونه ی خودتون، می خوام شب پیش مادرجون

باشم.

تسبیح را میان انگشت های دو دستش گرفت و مهره ها را چرخاند و نگاه خیره

اش روی من ثابت ماند.

– باشه.

xxxxx

در را با کلیدی که بابا داده بود باز کردم و وارد حیاط پر درخت شدم. قدم بر راه

سنگی گذا شتم و راهی که همیشه به محمد ختم می شد را این بار بی هدف

طی کردم. صدای سنگ‌ها زیر پایم، مرا به یاد مشکلاتی انداختند که ملودی آرام این روزهایم را پر ضرب می‌نواخت و همانند سنگ‌هایی بود که زیر پایم می‌غلتیدند و له شدن بلند نبودند.

صدای گوشی مزاحمِ همیشگیِ افکارِ درهم پیچیده ام شد.

_ بله؟

صدای نگران و آشفته‌ی مامان بر گوشِ جانم نشست.

_ بارانم کجایی؟ محمد چگونه؟

دلَم پرکشید برایش. نگاهم را به آسمان دوختم.

_ او دمِ خونه محمد اینا، نگران نباش قربونت برم. محمد هم همونطوری.

لرزش صدایش به وضوح به گوشم رسید و حالم را دگرگون کرد.

_ خدا به جوونیش رحم کنه، به تو رحم کنه.

و صدای گریه اش مجال سخن گفتن را از او گرفت. بعدِ یک مراقبِ خودت باش تلفن را قطع کرد.

راه سنگی به پایان رسید و زیبایی گل‌های داخل باغچه چشمم را گرفت. اما دل و دماغ ماندن و بوییدنشان را نداشتم. نگاه گذرایم را روی گل‌های محمدی چرخاندم و به سمت ورودی رفتم.

چراغ‌های خاموش خانه و پرده‌های کیپ تا کیپ کشیده شده‌ی سالن خانه را همچون ماتم سراها کرده بود. ساعت چهار بعدازظهر بود اما به هشت شب می‌ماند. دلَم بیشتر گرفت، خانه بوی ماتم می‌داد و غمی دردناک تر دلَم را به شور انداخت. برای رهایی از این حال بد و فضای متشنج اولین لامپ را

روشن کردم و به سمت پنجره ها روانه شدم. هردو پرده ی بزرگ را کنار زدم و روشنایی خانه را در برگرفتم.

به دنبال مادر جون رفتم و او را در اتاقش یافتم. چادر نماز به سرداشت و روی صندلی مخصوص نمازش نشسته بود. با دیدن صورت رنگ پریده اش دلم به درد آمد. دستش به آسمان بود و دعا می کرد.

– خدایا محمدم رو به خودت سپردم، باهات امتحانم کن اما ازم نگیرش. من و بی اولاد نکن، زنش هم بیوه! خدایا جوونم رو ازم نگیر، این دعای یه مادره. وهق هق هایش سکوت اتاق را در هم شکست. بغض به گلویم چنگ انداخت و آرام لب زدم.

– الهی آمین

به طرفم برگشت و با دیدنم هق هقش شدت گرفت. به سمتش رفتم و در آغوشش فرو رفتم.

– بمیرم برای دلت مادر، تو چه می کشی بی محمد؟

گریه امانم را بریده بود و حرفش جگرم را سوزاند.

واقعا چه می کشیدم بی محمد؟ اگر بر نمی گشت چه می کردم؟ حتی فکرش هم ته دلم را خالی می کرد و چیزی شبیه به دلشوره به دلم چنگ می زد.

از آغوشش جدا شدم و اشک هایش را از روی گونه اش پاک کردم.

– محمد برمی گرده مامان، من مطمئنم.

مطمئن بودم؟ نه! نبودم. اما مگر می شد برای مادری از پرکشیدن تک فرزندش گفت؟ مگر می شد برای مادری که تمام امیدش وارد شدن پسرش از در خانه بود، ناامیدی را فریاد زد؟

طاقت ماندن را نداشتم، به اتاق محمد رفتم تا با غم هایم تنها بمانم. در اتاق را باز کردم، نبودنش و تاریکیِ اتاق و حسی شبیه مرگ، یکباره هجوم آورد. دستهایم شروع به لرزیدن کرد و بغضی سنگین گلویم را فشرد. روزهای بودنش کم نبود که حال نبودش را تاب بیاورم. با دلم که رودبایستی نداشتم! دلم به شدت او را طلب می کرد و خودم بیشتر. داخل شدم و با قدم هایم غبار تنهایی نشست روی دلم. تختش را که مرتب دیدم بغضم رها شد و اشک از حصار چشم هایم آزاد!

xxxxxx

دستهایم را زیر سرش قلاب کرد و روی تخت دراز کشید. لبه ی تخت نشستم و دستم را روی سینه اش گذاشتم.
_ محمد نمی خوای راستش رو بهم بگی؟
بی تفاوت تر از همیشه نگاهم کرد.

_ وقتی بهم شک داری، دیگه حرفی باقی نمی مونه.
بغضی خفقان آور گلویم را چنگ انداخت و عضلات لبهایم به هم جنبید.
_ همین؟

دست راستش را از زیر سرش بیرون کشید و روی چشم هایم گذاشت.
_ همین!

اشک هایم جاری بود و بی مهابا می بارید.

_ محمد نگاهم کن و بگو... بگو...

بغض صدایم را قطع می کرد؛ اما با وجود آن حال و هوا ادامه دادم.

_ بگو تموم شد!

بلند شد و نشست. نگاهش متعجب بود و صدایش از عصبانیت دورگه شده

بود. موهای پرپشت و موج دارش را چنگ زد.

_ چی داری می گی باران؟ انقدر مطمئنی که حرف از تموم شدن می زنی؟

نگاهم را از نگاه برزخی اش دزدیدم و خواستم لب باز کنم که صدای زنگ

گوشی اش جو ناآرام بینمان را ناآرام تر کرد.

دست برد و گوشی اش را برداشت و بعد از دیدن صفحه ی گوشی اش، برای

چند ثانیه نگاهش با نگاهم تلاقی کرد و باز هم جمله ی "بعدا باهات تماس

می گیرم" شلاقی شد و بر گوشم کوبیده شد.

xxxxxx

با ویره ی گوشی محمد که روی تخت بود به خودم آمدم. برگشتم و به صفحه

ی گوشی خیره شدم.

با دیدن شماره ی مهتاب متعجب شدم ولی بیش از آن منتظرش نگذاشتم.

_ الو محمد کجایی صدبار زنگ زدم، حتما باید ببینمت...

دست هایم رسماً می لرزید و زبانم توان حرکت نداشت. کسی که دنبالش

بودم، کسی که بازی ام داده بود، قطعاً خودش بود اما با چه منطقی؟ از نظرم

هرکسی ممکن بود غیر از مهتاب.

_ مهتاب تو چرا باید محمد رو ببینی؟

سکوت تلخی بینمان حکم فرما شد. اما من سکوت را نمی خواستم. حتی اگر دنیا سرم خراب می شد باز هم باید برایم حرف می زد.

– مهتاب باتوام؟ چرا لال شدی؟

من من کرد و صدایش در گوشم پیچید.

– قضیه اش مفصله، اینجوری نمی شه!

به اوج عصبانیت رسیده بودم و هیچ چیز جلودارم نبود. فکر اینکه محمد خ*ی*ن*ت* کرده بود یک جور و این که آن طرف مهتاب بود یک جور دیگر آزارم می داد.

– خیلی روت زیاده مهتاب. کجا پیام؟

برعکس من کاملاً ریلکس بود و آرامش از تک تک حرف هایش می بارید.

– فردا بیا خونه ی من.

ایستادم و طول اتاق را قدم زدم.

– اولاً که همین امروز، دوما من خونه ی تو نیام.

مکث کوتاهی کرد و گفت.

– باشه، تا یک ساعت دیگه کافه رویا باش.

بی خداحافظی قطع کردم و دکمه های ماتتویم را بستم. شال را روی سرم انداختم و با عجله بیرون رفتم. مادر جون رو مبل نشسته بود و به تلویزیون خاموش زل زده بود.

– مامان جان من تا یه جایی می رم و زود بر می گردم. واجبه وگرنه تنهاتون نمی داشتم.

با حرفم نگرانی در چهره اش نمایان شد. بلند شد و به طرفم آمد.

– چی شده؟ از بیمارستان زنگ زدن؟

دستهایش را در دستم گرفتم و به ساعت که پشت سرش بود نگاه کردم. ساعت پنج و ربع را نشان می داد و یک ربع از آن یک ساعت گذشته بود و من باید زودتر می رفتم.

– نه مامان جان، برای دیدن یه دوستی می رم. نگران نباش.

لب های خاموشش هزاران حرف ناگفته داشت. ب*غ*لش کردم و ب*و*سه ای روی گونه اش قرار دادم.

– بهم اطمینان کن، زود بر می گردم.

و از آ*غ*و*شش بیرون آمدم و رفتم.

xxxxxxx

روی صندلی چوبی کافه نشسته بودم و منتظر کسی بودم که آینده و زندگی ام را زیر پایش له کرده بود. به ساعت مچی ام نگاهی انداختم، درست سر ساعت رسیده بودم.

نگاهم روی اطرافیانم سر خورد. دختر و پسری که بدون هیچ حرفی به هم چشم دوخته بودند، مرا به روزهای خوشی بردند که حالا آرزویم بود. با یاد مهتاب نفسم را پرصدا بیرون دادم و به کافه چی که به میز دو پسر جوان نزدیک می شد چشم دوختم .

– سلام

با دیدن مهتاب که دست امیرحافظ را در دست گرفته بود ابروهایم در هم گره خورد.

نشست و امیر حافظ را روی صندلی کناری اش نشانند. دلش برای من و شوهرش نسوخته بود، برای پسرش چه؟! بی آنکه از امیرحافظ چشم بردارم گفتم:
_ آرش می دونه؟

با صدایی که رگه های تعجب در آن پیدا بود، جواب داد:
_ چی رو باید بدونه؟ محمد کجاست کار مهمی باهاش داشتم.
نگاهم از روی امیر حافظ به سمت مهتاب کشیده شد. این میزان خونسردی و پررویی از مهتاب بعید بود. با پایم زمین را ضرب گرفتم و خنده ی تلخی زدم.
_ نمی دونی محمد کجاست؟ من بهت می گم محمد تو کماست...
با آوردن کلمه ی کما ته دلم خالی شد و سرم تیر کشید. در این میان حال خراب مهتاب هم دیدنی بود. طعم تلخ حسادت زیر زبانه آمد. قلبم به درد آمده بود و دنیایم جهنم شده بود. توان جمع کردن ویرانه های زندگی ام را نداشتم و همین مرا بیشتر ناراحت می کرد.

_ محمد تنها حامی من بود، من چرا نفهمیدم علت غیبت این چند روزش
چیه؟

نگاه شوکه اش مرا تر سانند. با چشم هایی بیرون آمده به نقطه نامعلومی خیره بود.

_ وقتی بهش گفتم آرش معتاد شده، مثل یه برادر پیشم بود. خیلی کمکم کرد
باران خیلی....

حرف هایش سنگین بود و هضمش برای من سخت. چه فکری می کردم و چه شنیدم.

لب هایش می لرزید و بریده بریده حرف می زد.

– بهش گفتم نمی خوام کسی بفهمه حتی خانواده ی آرش، گفت خیالت راحت حتی خاله هم نمی فهمه. باران اگر محمد نبود، تنهایی نمی تونستم سنگینی مشکلاتم رو تحمل کنم.

حرف هایش دل هردویمان را به درد آورده بود. با ماما گفتن های از روی ترس امیرحافظ بلند شدم و کنارش قرار گرفتم.

– هیچی نیست خاله، مامانت دلش برای بابا آرش تنگ شده.

امیرحافظ را رها کردم و کنار مهتاب قرار گرفتم. نفسش منقطع شده بود و سخت نفس می کشید. باید گریه می کرد تا بغض گلویش، راه نفسش را بیشتر از آن نبندد.

– مهتاب گریه کن. گریه کن بذار خالی شی. من نمی دونستم نمی دونی، مقصر منم...

xxxxxx

به هر جان کدنی بود خودم را به خانه رساندم. درگیر عذاب وجدانی شده بودم که دیگر فایده ای نداشت و مرا از مسیر صاف زندگی ام بیرون رانده بود. قبل اینکه داخل شوم، نفس عمیقی کشیدم. نمی خواستم مادرجون پی به حماقتم ببرد. حفظ ظاهر سخت ترین کار ممکن بود، مخصوصاً وقتی درونت آتش به پا شده باشد و چاره ای جز سکوت و مخفی کاری نداری.

شیر آب باز بود و مادر چون مشغول شستن دست هایش. بوی غذا معده ام را تحریک کرد. از صبح هیچ چیزی نخورده بودم.

— سلام

شیر آب را محکم کرد و لبخند تلخی روی لبش نقش بست.

— سلام، دیر کردی نگرانت شدم. گوشیت هم خاموشه.

پشت میز ناهار خوری نشستم و یک لیوان آب ریختم و یک نفس آن را سر کشیدم. خنک بود و راه نفسم را باز کرد. پارچ و لیوان را کمی دور از خودم گذاشتم و دست هایم را روی میز گذاشتم.

— ببخشید کارم به کم طول کشید،

زیر گاز را خاموش کرد و ظرف های غذا را روی میز چید.

— دیدم نیومدی زنگ زدم به علی

. گفت پیشش نیستی و حال محمد هم فرقی نکرده.

نگاهش می کردم اما حواسم به او و حرف هایش نبود و درست نفهمیدم چه گفت. بلند شدم و دست هایم را در ظرفشویی شستم و دوباره سرچایم نوشتم. شام را خورده و نخورده بلند شدم و بعد از گفتن شب بخیر به اتاق محمد رفتم.

آلبوم را روی میز تحریر گذاشتم و عکسی که برداشته بودم را بین دو دستم گرفتم و محورست دل ربای محمد شدم.

" نیستی انگار یه تیکه از وجود نیست. شاید هم اینطوری شد تا من قدر تو بیشتر بدونم. محمد من اشتباه کردم! به خاطر من نه! به خاطر مامان بابات برگرد، نذار من تو این عذاب وجدان خفه بشم..."

نگاهم بارانی شده بود و راه نفسم بسته. سردرد عجیبی داشتم و از فشار درد چشم هایم را روی هم فشردم. مکث یک دقیقه ای باعث شد چشم هایم آرام بگیرند. چشم که باز کردم، فضای اتاق دور سرم می چرخید. فشارم افتاده بود. دستم را به دیوار گرفتم و خودم را به تخت رساندم. بر روی تخت دراز کشیدم و سعی کردم بخوابم. اما مگر فکر و خیال می گذاشت؟ فکر اینکه روزهای خوبم با محمد را خراب کرده بودم و خاطره ای تلخ از من در ذهن محمد جا مانده بود، داشت دیوانه ام می کرد.

خدا می داند چندبار طول و عرض اتاق را قدم به قدم طی کردم و روزهایم با محمد را، خطوط در هم تنیده ی زندگی ام را دوره کردم. تمام این تنش ها و با خود جنگیدن ها نتیجه اش شد، منی که بی محمد نمی توانست. من بی محمد بودن را نه می خواستم، نه می توانستم و نه بلد بودم. ما چون کلافی بودیم که، رج به رج در تاروپود هم بافته شده بودیم و بودنمان، بودن هم بود و نبودمان، نبود هم...

صدای زنگ گوشی مرا از خوابی که نمی دانم چند ساعت طول کشیده بود، بیرون آورد. کسل تر از دیروز تن خسته ام را تکان دادم و روی متکای کنارم چنبره زدم و با چشمان بسته دستم را به سمت صدا حرکت دادم.

دستم که به گوشی رسید، دکمه سبز را لمس کردم.

_ بله

صدای گریه ی بابا در گوشم پیچید و حرف هایش حیرت زده ام کرد.

_ محمد برگشت باران، پسر برگشت....

با فریادش تمام تنم را مور مور شد.

_ خدایا شکرت

"پایان"

الناز چهارراهی

۱۲ مرداد ۹۶

با تشکر از الناز چهارراهی عزیز بابت نوشتن این داستان کوتاه زیبا